

سرود سلیمان

تونی ماریسون ساغر ساغر نیا

درباره‌ی نویسنده:

تونی ماریسون در شهر لوراین، در ایالت اوهایوی آمریکا به دنیا آمد. از دانشگاه هووارد فارغ التحصیل شد و از دانشگاه کورنل به گرفتن درجه‌ی فوق لیسانس نایل شد. آن‌گاه، در دانشگاه‌های تگزاس جنوبی و هووارد به تدریس پرداخت. نوشتن، اما، دغدغه‌ی همیشگی او بود. از آثار ماریسون که بسیار مورد توجه قرار گرفته است می‌توان آبی‌ترین چشم، سولا، کودک تار (Tar Baby) و دلدار را نام برد. سرود سلیمان، اثر پر آوازه‌ی ماریسون، در سال ۱۹۷۸ برنده‌ی جایزه‌ی گروه منتقدان ملی کتاب، و در سال ۱۹۹۳ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبی شد.

پدر

پدران شاید در اوج‌ها به پرواز درآیند
و فرزندان، شاید
نامشان را به خاطر بسپارند.

بخش اول

«پاره‌ای کوتاه از:»

فصل اول

نماینده شرکت بیمه عمر در کارولینای شمالی اطلاع داده بود که ساعت سه بعد از ظهر از «مرسی Mercy» به آن سوی دریاچه‌ی «سوپریور superior» پرواز خواهد کرد، دو روز پیش از وقوع حادثه، یادداشتی بر روی درِ خانه‌ی کوچک زردرنگش چسبانده بود و بر آن نوشته بود:
ساعت سه بعد از ظهر روز چهارشنبه، هیجدهم فوریه سال ۱۹۳۱، از مرسی پرواز می‌کنم و با بال‌های خودم، پروازکنان، به آن سوی دریاچه خواهم رفت.

دوستدار شما:
(امضاء) رابرت اسمیت
نماینده‌ی شرکت بیمه

آقای اسمیت، نتوانست به اندازه‌ی جمعیت چهارسال پیش، که لیندبرگ Lindbergh برای همین کارگرد آورده بود، جذب کند. چهل-پنجاه نفر، بیش تر، جمع نشدند چون اسمیت، چهارشنبه را برای پرواز انتخاب کرده بود، اکنون، ساعت یازده صبح بود و هنوز کسی یادداشت آقای اسمیت را نخوانده بود. در این وقت روز، آن هم در میانه‌ی هفته، تنها اخبار شفاهی دهن به دهن می گشت. بچه‌ها در مدرسه بودند و مردان محل بر سر کار، و زنان هم، اغلب در حال بستن سینه‌بندهای شان و آماده‌ی بیرون رفتن از خانه، ببینند قصاب محل، امروز، چه دنبه و دنباله و اندرونه‌ای را بڈل و بخشش خواهد کرد. تنها آفتاب نشین‌های محل و صاحبان شغل آزاد در خانه بودند، و کودکان؛ و البته برخی دانسته و دلخواه، چون داستان را شنیده بودند، و شاید هم، اتفاقی در خانه مانده بودند، برخی درست در همین لحظه، در انتهای ساحلی خیابان «نادکتر» قدم می زدند و این، نامی بود که اداره پست آن رانمی شناخت. خیابان در نقشه‌های شهر به اسم خیابان مینز (Mains) ثبت شده بود. اما حکایت این بود که تنها پزشک سیاه‌پوست شهر در همین خیابان زندگی کرده بود. و در همین جا نیز در گذشته بود. هنگامی که در سال ۱۸۹۶، دکتر به این خیابان آمده بود، بیماران سیاه‌پوست که هیچ کدام شان، در این خیابان یا نزدیک آن زندگی نمی کردند، به تدریج از آن به نام «خیابان دکتر» یاد کردند.

بعدها وقتی سیاه‌پوستان دیگری، برای زندگی به آن خیابان آمدند، و هنگامی که تشکیلات پستی به صورت وسیله‌ای برای انتقال نامه‌ها و پیام‌ها در میان مردم در آمد، پاکت‌ها و نامه‌ها از «لوپز یانا، ویرجیانا، آلاباما و جورجیا» به نشانی آدم‌ها و پلاک خانه‌هایی در «خیابان دکتر» می رسید، اما، مأموران اداره‌ی پست، این نامه‌ها را مهر برگشت می زدند و یا به بخش نامه‌های فوت شده‌های فرستادند.

بعد، در سال ۱۹۱۸، هنگامی که سیاه‌پوستان را تجزیه کردند، یعنی آن‌ها را از سفیدها جدا کردند، عده‌ای باز هم در اداره‌ی سربازگیری و نظام وظیفه‌ی اجباری، «خیابان دکتر» را به عنوان نشانی خود می گفتند. این گونه بود که این نام، موقعیتی شبه اداری پیدا کرد. اما این حال و هوادیری نپایید. برخی از قانون‌گذاران شهر، که به نام‌های مناسب گرایش داشتند و نگهداری رویدادهای بزرگ و دگرگونی‌های تاریخی شهر، بخش اصلی زندگی سیاسی شان بود، سرانجام به این نتیجه رسیدند که نام «خیابان دکتر» در هیچ سند رسمی و اداری نیامده است، و چون می دانستند که تنها ساکنان بخش جنوبی شهر، یعنی سیاه‌پوست‌ها، این نام را، هم چنان، به کار می برند، در فروشگاه‌ها و آرایشگاه‌ها و رستوران‌های همان قسمت شهر، آگهی‌هایی به دیوارها چسبانند که خیابان شمالی-جنوبی، که از خیابان ساحلی روبه روی دریاچه جدامی شود تا تقاطع جاده‌های شماره شش و دو، که به روی پنسیلوانیا می رود، و همین طور خیابان موازی «روتورفورد» و بین «روتورفورد» و «برادوی» همیشه به نام خیابان «مینز» نامیده می شده و از این پس نیز نام این خیابان همین خواهد بود و نه «خیابان دکتر».

به راستی، این اعلامیه، مفید بود و روشن گر، چون راهی پیش پای مردم جنوب شهر می گذاشت که

خاطرات خود را زنده نگه دارند و قانون گذاران شهر را هم راضی می کرد. از آن پس، مردم خیابان را «نادکتر» نامیدند و بیمارستان خیریه راهم که در انتهای شمالی این خیابان قرار گرفته بود، از سال ۱۹۳۱، یعنی درست از همان روز پرواز آقای اسمیت از سقف گنبدی شکل بیمارستان، و درست پیش از آن که نخستین زن سیاه پوست، این بار در یکی از بخش ها و نه روی پله های بیمارستان، کودک سیاهش را به دنیا بیاورد، «بیمارستان ناخیریه» نامیدند. البته دلیل سخاوتمندی بیمارستان نسبت به این زن، آن نبود که او تنها دختر پزشک سیاه پوست بود. دکتر در تمام دوران زندگی حرفه ای خود از امتیازهای بیمارستان طرفی نبسته بود. تنها دو تن از بیمارانش - که هر دو هم سفیدپوست بودند - در این بیمارستان پذیرفته شده بودند. در سال ۱۹۳۱، مدت زمان زیادی از مرگ دکتر می گذشت. پس، علت باید همان پرواز آقای اسمیت از بالای بام بیمارستان باشد که مسئولان بیمارستان را وادار به پذیرش این زن سیاه پوست کرد. به هر حال، با یقین نمی توان گفت که این نماینده ی کوچک شرکت بیمه و پرواز او در آن روز خاص در پذیرش این زن سیاه در بیمارستان نقش داشت، اما تردیدی نمی توان داشت که در «زمان» این پذیرش بی تأثیر نبوده. وقتی دختر مرحوم دکتر، آقای اسمیت را دید که درست در همان لحظه ی موعود، روی بام گنبدی شکل بیمارستان پدیدار شد، با بال های ابریشمی آبی رنگ که در دو سوی سینه اش به سمت جلو خم برداشته بود، سبدهش را بر زمین انداخت، گلبرگ های گل سرخ از مخمل قرمز، از داخل سبده بیرون پاشید، باد گلبرگ های پارچه ای را پراکنده کرد، بالا و پایین برد، در میان توده های کوچک برف، دختران نورسیده اش به تکاپو افتادند. تلاش می کردند، هر طور شده، گلبرگ ها را جمع کنند و در سبد بریزند. مادرشان زیر شکمش را گرفته بود و از شدت درد می نالید. گلبرگ ها توجه بسیاری را جلب کرد، اما کسی به ناله های زن حمله اعتنایی نداشت. همه می دانستند که دخترها، ساعت های زیادی را گذاشته بودند، برای طراحی، برش و دوخت و دوز این گلبرگ ها از مخمل گرانیقیمت قرمز، و می دانستند که فروشگاه زنجیره ای «گرهارت» گل های چرک را نخواهد پذیرفت.

برای لحظه ای، چشم اندازی زیبا و شادی آور پدید آمده بود. مردان حاضر در صحنه نیز، می کوشیدند که پاره های گل های پارچه ای را پیش از آن که در میان برف ها خیس شوند، جمع کنند. گل ها را از چنگ باد هرزه گرد می قاپیدند و یا بادشواری و ظرافت از میان برف ها برمی گرفتند، و بچه های جوان در میان این معرکه نمی دانستند چه کنند. مرد را که در لباس ابریشمی آبی خود بر روی بام چرخ می زد و می خواست پرواز کند، تماشا کنند و یا تکه های گل سرخ مخمل را که بر روی زمین پراکنده بود و برق می زد. اما، هنگامی که یک زن که پشت سر جمعیت ایستاده بود، زیر آواز زد، این سرگشتگی جمعیت و بچه ها به پایان رسید. هر چه دختر دکتر خوش لباس بود و شسته و رفته، زن آوازه خوان بدلباس و ژنده پوش بود. دختر دکتر کت خاکستری تمیزی بر تن داشت و بایک گره پروانه، به شیوه ی سنتی زنان حامله، آن را روی نافش بسته بود. کلاه زنانه ی مشکی بر سر داشت و یک جفت گالش زنانه ی چهار دکمه در پا. زن آوازه خوان اما، کلاه کشاف ملوانی سرش بود که بر روی پیشانی اش تا بروها پایین کشیده شده بود، و به جای کت زمستانی، خود را در یک نیم تنه پنبه آجین کهنه و ژنده پیچیده بود، و در حالی که سرش را به یک سو خم کرده بود، و رابرت اسمیت را خیره می نگریست، با بم ترین صدای زنانه اش، شروع به خواندن کرد. اندوه بار و دل شکسته:

آی، شوگرمن، پرواز کن
شوگرمن،
قدم در راه بی برگشت بگذار
شوگرمن، آسمان را در نورد و
راه را طی کن

به سوی سرزمین و خانه ات برگرد

از میان پنجاه-شصت نفری که گرد آمده بودند، تعدادی درهم می لولیدند، به هم تنه می زدند، و گروهی دیگر به آواز زن گوش سپرده بودند، انگار به آوای موسیقی زیبا و روشننگریک پیانو در یک فیلم صامت گوش می دهند.

تماشاگران صحنه همین گونه ایستاده بودند، هیچ یک به آقای اسمیت اعتنایی نداشت، اسمیت را کسی صدانمی زد. همه، مجذوب حادثه های فرعی بودند. مدتی گذشت تا افراد بیمارستان بیرون آمدند. آن ها، از پشت پنجره ها، مردم را دیده بودند. ابتدا با اندکی کنجکاوی و بعد، چون به نظر می رسید که لحظه به لحظه، مردم بیش تری از دیوارهای بیمارستان بالا می روند، کارکنان بانگرانی و دلهره، همه چیز را نظاره می کردند. حیرت زده، از خود می پرسیدند که این یکی از همان حوادثی است که گروه های جنبش نژادی سازمان دهی کرده اند؟ چیزی داشت رخ می داد؛ این همان است؟

اما وقتی دیدند که اعلامیه و «پلاکارد»ی در کار نیست و سخنرانی و شعاری شنیده نمی شود، جسارت نشان دادند و در هوای سرد از ساختمان بیمارستان بیرون آمدند. پزشکان و جراحان با روپوش سفید، و کارکنان خدمات با کت های تیره، سرپرستار هم در آن جا بودند، بابلوزهای آستین کوتاه و کت های کلاه دار آهار زده و شق ورق.

با دیدن آقای اسمیت، با آن بال های آبی پهن، چند لحظه ای خشک شان زد، و از مشاهده ی زن آوازه خوان و گل های سرخ مخمل که همه جا بر زمین ریخته بود، برخی تصور می کردند که شاید این، نوعی مراسم ستایش و آیین مذهبی است که سیاهان برپا کرده اند. به هر حال، فیلا دلفیا، جایی که پدر آسمانی، با قدرت بر آن حکومت می کرد، چندان دور نبود، و این دختران جوان و نورس که سبدهای گل را در دست داشتند، شاید دو تن از باکره های او بودند. اما خنده ی یک مرد با دندان های طلا، کارکنان را سر عقل آورد. خیال پردازی ها و رویاهای باطل را رها کردند و بر سر کارهای شان بازگشتند.

فریاد و هیاهوی مردم، مردان و دخترانی که با تکه های مخمل پراکنده در میان برف ها بازی می کردند، و زنی که یک ریز آواز می خواند، همه را گیج کرده بود.

یکی از پرستارها که می خواست این آشفتگی را سر و سامان بخشد، آدم های این صحنه تماشایی را با دقت نگاه کرد، و زنی تنومند را دید که اگر می خواست انگار می توانست زمین را جابه جا کند. پرستار به سوی زن پیش رفت و پرسید:

-این ها، تخم و ترکه های تو هستند؟

زن، آهسته، سرش را چرخاند، ابروهایش را بالا برد، بایی اعتنایی تمام، و خطاب به پرستار، که از محل صدا

او را دیده بود، گفت:

-آره خانم جان!

-پس، یکی را بفرست به سازمان امداد رسانی، بگو به نگهبان خبر بده که تندی خودش را برساند این جا، آن پسر را بفرست، آن یکی را می‌گم. «و اشاره کرد به پسرک تقریباً پنج-شش ساله‌ای که چشم‌های سبز گربه ماندی داشت».

نگاه زن تنومند پایین لغزید، در راستای انگشت پرستار

-گیتار را می‌گی، خانم جان؟

-چی؟

-گیتار، خانم!

پرستار، آن گاه با دهان باز به زن خیره شد، انگار که زن به زبان مردم ویلز «Welsh» سخن می‌گفت. بعد دهانش را بست و دوباره به پسرک نگاه کرد. انگشتانش را خم کرد، و آهسته گفت:

-گوش کن: دوربزن برو پشت بیمارستان، قسمت نگهبانی، روی در نوشته شده: «پذیرش...» خوب دقت کن: «پ-ذ-ی-ر-ش» نگهبان آن جاست. بگو، زود خودش را برساند این جا، زود زود، خوب دیگه، برو، حرکت کن!

انگشتانش را باز کرد، و کف دست‌ها را در برابر هوای سرد زمستانی جلوی صورتش گرفت.

مردی بالباس قهوه‌ای به سوی او آمد. نفس‌های مرد، ابرهای سفیدی را در هوا پخش می‌کرد.

«ماشین آتش‌نشانی در راه است. برگرد، برو تو. این جایخ می‌زنی»

پرستار سر تکان داد...

پسر گفت: خانوم، شما یک "س" جا انداختید. پسر کم کم یاد گرفته بود که با سفیدها، با صدای بلند و شمرده، سخن بگوید.

پرستار، در حالی که دست‌هایش را از شدت سرما به هم می‌مالید، پیش از آن رفته بود و صدای پسر را نشنید.

پسر گفت:

-«ننه جون» این خانوم یک "س" جا انداخت، مگه نه؟

-چرا، و یک "لطفاً" هم

-«ننه جون» تو فکر می‌کنی اون می‌پره؟

-چی بگم، یک بارکش بی کله، همه کار می‌کنه

-اون کیه؟

-تحصیلدار شرکت بیمه. پول بیمه را جمع می‌کنه. یک بارکش

-اون خانوم کیه که می‌خونه؟

-اون، بچه جان، آخرین بازمانده‌ی تبار زمان و زمین، نخود هر آش

اما وقتی به زن آوازه خوان نگاه کرد، خندید. پسر چشم گربه‌ای، با همان ذوق و شوقی که به مرد نگاه

می کرد، مردی که بر فراز ساختمان بیمارستان، مثل پرنده‌ای، بال‌هایش را به هم می زد، به موسیقی نیز گوش می داد.

اکنون که پای کارگزاران قانون به میان کشیده شده بود، مردمی که آنجا گرد آمده بودند، اندکی عصبی و ناآرام به نظر می رسیدند.

این‌ها، همه، آقای اسمیت را می شناختند. اسمیت، ماهی دوبار برای گرفتن یک دلار و شصت و هشت سنت حق بیمه به خانه‌ی آن‌ها می رفت و روی یک برگ کوچک زرد رنگ، تاریخ و هشتاد و چهار سنت پرداخت هفتگی آن‌ها را می نوشت. همه‌ی خانواده‌ها، همیشه حدود پانزده روزی از پرداخت‌های‌شان عقب بودند و همیشه با اسمیت درباره پرداخت حق بیمه بگومگو داشتند، که چرا، وقت و بی وقت، هنوز نرفته باز می گردد و مثل علف هرز همه جاسبز می شود.

«باز، به این زودی برگشتی؟ فکر می کردم، دیگه از شر تو راحت شدیم»

«از دیدن قیافه‌ی نحس تو خسته شدم. واقعا شور شو در آوردی»

«می دونستم که باز پیدات میشه. به محض این که "چندرغاز" دست مون می رسه، تو زود سبز می شی.»

لولوی سرخرمن با جارو باید دورت انداخت؟»

مردم سر به سرش می گذاشتند. مسخره‌اش می کردند. با او بدرفتاری می کردند. به بچه‌های‌شان می گفتند، بگویند خانه نیستند، یا بگویند بیمارند، یا به پترزبورگ رفته‌اند و از این بهانه‌ها...

اما، باز هم به این ورقه‌ها، به این کارت‌های کوچک زرد رنگ چسبیده بودند. انگار که این رسیده‌ها برای‌شان، معنی خاصی داشت. آن‌ها را با احتیاط در جعبه‌های کفش می گذاشتند، همراه رسیده‌های اجاره‌خانه‌ها، قباله‌های ازدواج، بیجک‌ها و کارت‌های شناسایی باطل شده‌ی کارخانه‌ها. آقای اسمیت، همیشه در برابر "غرولند"شان لبخند می زد. تقریباً همیشه سرش پایین بود و چشم دوخته بود به پاهای مشتریان، نه به صورت‌شان.

هنگام کار، کت و شلوار رسمی می پوشید. اما خانه و زندگیش مثل همه‌ی این مردم بود. فکسنی و فقرزده. زنی در خانه نداشت که دیگران او را بشناسند. در کلیسا خاموش بود، همیشه خاموش بود، چیزی نمی گفت، جز "آمین" که آن‌هم، گاهی، اتفاقی برزباننش می نشست. هرگز، مثل دیگران با کسی دست به یقه نمی شد. اهل زد و خورد و کتک کاری نبود. وقتی تاریکی شب چتر باز می کرد، اسمیت، دیگر، در خیابان‌ها دیده نمی شد. مردم، همه فکر می کردند که او آدم سر به راهی است. اما به شدت با بیماری و سایه‌ی مرگ همراه بود. گویی با تصویر قهوه‌ای رنگ ساختمان شرکت بیمه‌ی کارولینای شمالی که بر پشت کارت‌های زرد رنگ نقش بسته بود، یکی شده بود و قابل تشخیص نبود. پریدن از روی پشت بام بیمارستان خیریه‌ی شهر «مرسی» تنها شاهکاری بود که در همه عمرش بدان دست زده بود. هیچ یک از مردم محل تصور نمی کرد که اسمیت چنین فکری در سر داشته باشد. وقتی او را دیدند که خیال پرواز دارد، همه با هم «سور سور» می کردند که نمایش است.

اسمیت مرد این کار نیست. به راستی، هرگز نمی توان از کار دیگران سر در آورد.

زن آوازه‌خوان آرام گرفت. صدایش فرود آمد و آهنگ به زمزمه بدل شد. از میان جمعیت راه گشود و به

سوی بانوی گلبرگ های گل سرخ رفت که هم چنان شکمش را در چنگ می فشرد و درد می کشید. زن آوازه خوان، به نجوا گفت: «باید خودتو گرم نگه داری»، و در حالی که زانویش را لمس می کرد افزود: «همراه با نسیم پگاه، در این جا، پرنده ای کوچک در میان ما خواهد بود.»

زن گلبرگ های سرخ گفت: «آه، خدای من، فردا صبح؟»

-این، تنها صبحی است که فرامی رسد.

-بانوی گلبرگ ها گفت: «خیلی زوده، خیلی زوده.»

-«نه، نیس، درست سر موعد آمده است.»

زن ها در چشم یکدیگر نگاه می کردند. به هم خیره شده بودند که ناگهان، صدای غرشی بلند از میان انبوه جمعیت برخاست-نوعی صدای پرتلاطم موج دار: «اوو...اوو...» آقای اسمیت لحظه ای تعادل خود را از دست داده بود و شجاعانه می کوشید که خود را از مثلث چوبی که از سقف گنبدی شکل بیرون زده بود بیاویزد. زن آوازه خوان، بی درنگ، بار دیگر، زیر آواز زد:

آی، شوگرمن، پرواز کن

شوگرمن*،

قدم در راه بی برگشت بگذار

در مرکز شهر، مأموران آتش نشانی پالتوهای خود را بر تن کشیدند. کاروان شان به حرکت در آمده بود، اما هنگامی که به بیمارستان خیریه رسیدند، اسمیت، پیش از آن، گلبرگ های گل سرخ را دیده بود. آخرین صدای آواز آوازه خوان را شنیده بود و در هوای سرد صبح پریده بود.

روز بعد، برای نخستین بار، در بیمارستان Mercy یک کودک سیاه پوست به دنیا آمد. بال های ابریشمی آبی رنگ اسمیت نشان خود را بر روی پسرک به جای گذاشته بود، چون هنگامی که این نوزاد، در چهار سالگی- همان گونه که اسمیت پیش تر آموخته بود- کشف کرد که تنها پرنده گان و هواپیماها می توانند پرواز کنند، دیگر از خود بیزار بود. هیچ علاقه ای به خود و زندگی نداشت. این که باید بدون آن موهبت خدادادی زندگی را سپری کند، او را سخت افسرده و غمگین می کرد، و تخیل و پندارش چنان تهی بود که حتی زنانی که از مادرش هیچ نفرتی نداشتند، او را کودکی عقب مانده و کندذهن می پنداشتند.

کسانی که دعوت دختر دکتر را برای نوشیدن چای می پذیرفتند و به خانه ی بزرگ دوازده اتاقه و اتومبیل سبزرنگ دو در هفت نفره ی او حسادت می کردند، پسرک را، به طعنه «برگزیده» یا «ویژه» می نامیدند. دیگران، آن هایی که می دانستند این خانه بیش تر زندان است تا یک کاخ، و اتومبیل «دوج» هفت نفره، فقط خاص روزهای یک شنبه و رفتن به کلیساست و بس، برای «روث فوستر» و دخترهای خنک و بی مزه اش احساس تأسف می کردند، و پسرکش را «تودار» می نامیدند، و حتی مرموز و اسرار آمیز.

-اون بایبکر خونین با پرده ی مشیمه بر سرش به دنیا آمد؟

-باید پرده ی مشیمه را خشک می کردن و بعد برای بچه دم می کردن، می دادن بخورتش. آگه این کار را

نکنند، بچه دچار ارواح خبیثه می شود.

-تو به این اعتقاد داری؟

-من اعقاد ندارم، ولی این چیزیه که قدیمی ها گفته ان.

-به هر حال، این بچه آدم مرموزی است. به چشم هاش نگاه کن و بعد، تکه های کیک را از سقف دهان شان قورت می دادند، و باز به چشم های پسرک نگاه می کردند، و او هم تا می توانست نگاه خیره ی زن ها را تحمل می کرد و بعد، بانگاهی کوتاه به مادرش، که در آن لابه موج می زد، اجازه می خواست که از اتاق بیرون برود.

این، همیشه، نقشه ای بود برای بیرون راندن پسرک از اتاق پذیرایی، و همه هم ی زن ها پشت سرش به گوش می رسید، با وزوز صدای شان که کم کم رنگ می باخت. پسرک، در سنگین دولخت را باز می کرد، وارد اتاق ناهارخوری می شد، از پله ها بالا می رفت و آن همه اتاق خواب را پشت سر می گذاشت، اما توجه "لنا" و "گورنیتانس" را که مثل دو عروسک گنده مقابل میزی بانبوهی تکه پاره های مخمل قرمز نشسته بودند، بر نمی انگیخت.

این دو خواهر، بعد از ظهرها، گل سرخ درست می کردند، گل های سرخ روشن بی روح که ماه ها در سبدهای ته گود می ماند تا خریدار ویژه این گل ها، صاحب فروشگاه گرت هارت، فردی «Freddie» دربان را می فرستاد تا گل ها را بیاورد و به دخترها بگوید که دوازده دو جین دیگر درست کنند. اگر پسرک می توانست از کنار خواهرانش بی سرو صدا، عبور کند و از نفرت کینه توز آن ها اجتناب کند، آن گاه در اتاق خودش، در آستانه ی پنجره، زانو می زد و بارها و بارها از خود می پرسید که چرا باید در این زمان ساکت و یک نواخت به زندگی بی روح خود ادامه دهد. سکوت خانه ی دکتر، در این هنگام، تنها با نجوای مبهم زنان که مشغول خوردن کیک بودند، می شکست، و دیگر هیچ نبود، جز سکوت. این سکوت، نشان آرامش نبود. این سکوت، اغلب، با حضور «ماکون فقید (Macondo)» به پایان می رسید.

ماکون، سنگین و متین، با صدای آهسته سخن می گفت، و گاه بدون اخطار پیشین، منفجر می شد. هریک از اعضای خانواده اش را، همواره در حالتی دشوار و آمیخته به ترس نگاه می داشت. نفرت او از همسرش در هر کلمه ای که هنگام سخن گفتن با او بر زبان می آورد، تبلور می یافت، حالت ناامیدی در دخترهایش، مثل خاکستر بر چهره ی شان نشسته بود و رنگ سیمای تیره ی روغن زده ی آن ها را تیره تر می کرد. نشاط و سرزندگی، آهنگ موزون صدای دخترانه ی شان که باید همواره به گوش می رسید، در آن ها خفه شده بود. در زیر نگاه افسرده و یخ زده ی پدر، در آستانه ی در سکندری می خوردند. پدر، جذابیت و لطف، هوش و زیرکی و عزت نفس آن ها را در زیر پای خود له می کرد؛ و این، تنها هیجان روزهای شان بود. دخترها، بدون این تنش ها و سوگ و اندوهی که پدر، آتش آن را می افروخت، نمی دانستند که با خود چه کنند. در غیاب پدر، دخترهای معصوم، همواره، روی چهارگوش سرخ جگری مخمل سر خم می کردند، و هنگامی که پدر در خانه بود، همواره، با شور و اشتیاق، در انتظار اشاره ای از سوی او بودند.

«روت»، همسرش نیز، روزهایش را گیج و خاموش در سکوت آغاز می کرد. حیرت زده، در خاموشی فرو می رفت، با تحقیر و توهین های شوهرش، هر روز را آغاز می کرد، و با اهانت و حقارت به پایان می برد.

بی نوشت:

* نام خانوادگی است Sugarman